

است او انجام داده است، ولی در عین حال، که همیشه این کارها را می‌کرد زاهد بود. می‌رفت در باغستان‌ها کار می‌کرد، خرده می‌گرفت در عین حال وقتی که به محتاجی، به اسیری برخورد می‌کرد فوراً او را بر خودش مقدم می‌دانست. زهد علی همدردی بود او از حق صددرصد مشروع خودش هم استفاده نمی‌کرد. برای خودش به اندازه یک سرباز حفظ از بیت‌المال حقوق قائل بود ولی در همان حال هم قناعت می‌کرد و حاضر نبود با شکم سیر بخوابد. دیدار آشفنا: استاد حال می‌خواهم از جنبه دیگری سؤال کنم. من تاکنون فکر می‌کردم زهد مربوط به افراد خاص است یعنی بزرگان ما که زاهد بودند دنیا را آن قدر پست می‌دانستند که به آن رغبت نمی‌کردند ولی کسانی که به آن درجه نرسیده‌اند آیا از اصل می‌تواند زاهد باشد یا نه؟

زاهد کسی نیست که بر حسب طبیعت به اشیاء بی‌رغبت است. زاهد یعنی کسی که بر حسب طبیعت و غریزه به لذت مادی رغبت دارد ولی به خاطر هدف‌ها و منظورهای به خصوص رفتارشان مانند رفتار مردم بی‌رغبت است. زهد یعنی این‌که انسان از امور مورد طمع خودش به خاطر هدفی دست بردارد. ادامه دارد.

پی‌نوشت

از کتاب نبرد حق و باطل



ولی پدر از شاد پدرک

فاطمه بختیاری

مجید لباس‌های نواش را پوشید. شادی مثل چشمه‌ای زلال در دلش می‌جوشید. پدر و مادرش آماده بودند. پدر به ساعتش نگاه کرد و گفت: زود باش مجید... دیر شد!

خورشید توی آسمان آبی، درخشان‌تر از روزهای قبل می‌تابید. مجید کنار ایوان نشست تا کفشهایش را پا کند یاد چیزی افتاد و برگشت تو اتاق، دفترنقاشی را از کنار گلدان شمعدانی برداشت. به گلبرگ‌های قرمز گل شمعدانی دست کشید و با عجله رفت توی حیاط. پدر پرسید: چرا دفترت را آوردی؟! - مجید دفتر را نوازش کرد و با شادی جواب داد: - می‌خواهم نشان آقا بدهم.

سپس خنده شیرینی کرد و دفتر را به سینه‌اش چسباند. آماده که شد همراه پدر و مادرش به راه افتاد. مجید بی‌تابی می‌کرد مدام از پدر می‌پرسید: پس کی می‌رسیم؟! -

مادر که چادرش بوی عطر گل محمدی می‌داد، گفت: می‌رسیم پسر - امروز از روزهای خوب خداست. مجید بارها عکس امام را دیده بود. اما امروز از نزدیک او را می‌دید. در دلش آرزو می‌کرد که کاش خجالت نمی‌کشید و صورت آقا را غرق بوسه می‌کرد و تمام گل‌های نقاشیش را به پایش می‌ریخت.

از کوچه‌ها گذشتند و هر قدر به خانه امام نزدیکتر

می‌شدند، قلب مجید بیشتر و تندتر می‌زد. بالاخره به منزل امام رسیدند. مجید دفترش را محکم در دست داشت. اما نگذاشتند آن را با خود ببرد. اشک توی چشمهایش حلقه زد. دوست داشت دفتر نقاشی‌اش را به امام نشان دهد.

به آرامی پدر در گوشش گفت: پسرم داری می‌روی به دیدن آقا، خوب نیست با چشم‌های سُرخ، ایشان را ناراحت کنی. یاد امام غصه‌اش را مثل برف آب کرد و در دل کوچکش انگار صد شاپرک رنگارنگ می‌چرخیدند و بازی می‌کردند. مجید با دست خود اشکهایش را پاک کرد. لبخند زد و دست مادرش را گرفت و به راه افتاد.

از حیاط کوچک خانه گذشتند. گنجشک‌ها با شادی لابه‌لای شاخه درخت‌ها بازی می‌کردند و خوشحال بودند که توی این خانه زندگی می‌کنند. وارد اتاق ساده و تمیز امام شدند. امام نشسته بودند مجید روبرویشان ایستاد. آقا دستش را دراز کرد و سر مجید را نوازش کرد و صورتش را بوسید. قند توی دلش آب شد و صورتش مثل گلبرگ‌های گل شمع‌دانی، سرخ. مجید کنار پدر نشست. امام صحبت می‌کردند و حرفهایشان مثل نسیم بهاری توی اتاق پخش می‌شد. مجید دستی به چادر مادرش زد. مادر غرق در حرف‌های امام بود.

صورت نورانی امام در چشم‌های سیاه مجید برق می‌زد.

... چه زود گذشت. وقت دیدار تمام شد. امام با لبخند همیشگی با آن‌ها خداحافظی کردند و با نگاه مهربان، آن‌ها را بدرقه کردند. مجید موقع رفتن چندبار به عقب برگشت و نگاه کرد و برای امام دست تکان داد. امام هم با مهربانی و لبخند زیبایش، نهالی مهربان در دل مجید کاشت.

شب شده بود. ستاره‌ها آسمان را چراغانی کرده بودند و ماه در میان حوض آبی رنگ حیاط، همراه ماهی‌ها شنا می‌کرد. مجید لب ایوان نشسته بود و از میان به درخت‌های تو حیاط که باد برگهایش را نوازش می‌کرد به یاد دیدار امروز و درخت‌های نقاشی‌اش افتاد.

بغض گلویش را گرفت که چرا نتوانسته بود دفتر نقاشی را به امام نشان دهد. مادر از اتاق بیرون آمد و کنارش نشست، -چی شده... پسرم... چرا ناراحتی؟! مامان... دفتر نقاشی‌ام را امام ندید.

پدرت دید که ناراحت شدی. سفارش کرد که خودشان دفتر را نشان آقا بدهند. شاید تا حالا دیده باشند. مجید سرش را روی پیراهن پر گل مامان گذاشت. انگار بوی اتاق امام روی لباس مادر جامانده بود. به آسمان نگاه کرد، چهره امام که درخشان‌تر از ماه و ستاره‌ها بود، قلبش را روشن کرده بود.

مادر دستی به موهای مجید کشید و او آرام، آرام به خواب رفت.

صبح، مجید به مدرسه رفت و برای همه، دوستانش آنچه را که دیده بود تعریف کرد بچه‌ها آرزو می‌کردند که کاش به جای او بودند.

ظهر که مجید از مدرسه برگشت. مادر داشت به گلدان‌های شمع‌دانی آب می‌داد. صدای زنگ خانه بلند شد مجید زود در را باز کرد. مردی پشت در بود اسم او را پرسید و نام پدرش را. مجید با تعجب جواب داد. مرد دفتر نقاشی را به او نشان داد. مجید به دفترش نگاه کرد. دفتر خودش بود.

مرد دفتر را توی دست‌های کوچک مجید گذاشت. بعد هم یک هدیه به او داد. مجید به هدیه دست زد و پرسید: -این... این برای من است؟! مرد همان‌طور که دور می‌شد جواب داد: درسته... امام دفتر نقاشی‌ات را دیدند و خوشحال شدند این هدیه را هم امام برای شما فرستاده‌اند.

خنده مثل گل سرخ روی لب‌های مجید شکفت. مادر از لب ایوان نگاه می‌کرد. مجید گفت: -مامان... مامان آقا برایم هدیه فرستاده... دفتر نقاشی‌ام را دیده. مادر خندید. گل‌های قرمز شمع‌دانی هم خندیدند و باز دل کوچک مجید پر از شاپرک‌های رنگارنگ شد.

